

«فاضل بیابانکی»*

اگر دوران تحصیلی شما هم مربوط به نیم قرن پیش باشد لاقلاً یکی دو معلم و استاد به نام «فاضل» داشته‌اید .

این بنده خود تا آن جا که به یاد دارم شش فاضل دیده‌ام که معلم و یا استاد من بوده‌اند و یا درک محضرشان را کرده‌ام . وجه تمایز این «فاضل» ها انتسابشان به زادگاهشان است ، از این قرار: فاضل بیابانکی ، فاضل شیرازی ، فاضل خلخالی ، فاضل خراسانی ، فاضل مازندرانی و افضل آنان شادروان ملاحسین معروف به فاضل تونی .

اگر حمل برگستاخی و ناسپاسی نشود ، باید عرض کنم که بیشتر این «فاضل‌ها» چندان فضلی نداشتند ، سهل است یکی دو تن از آن میان به تدلیس این نام را بر خود نهاده بودند ، چون «زنگی کافور» یا به قول معروف «عین‌الله کور» و «زلف علی کل» ؛ خاصه یکی را به این نام در محفلی دیدم که بر صدرنشسته و چانه به کار انداخته و بلهان پیرامون خود را سخت مسخر ساخته است . به قول استاد سخن سعدی «همه شب را نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن» ؛ با آن که هیچ فضلی نداشت در فروش آن ابرامی تمام داشت ، غافل از آن که مشق خود را بازمی کرد و نشان می‌داد که «پبلهور» است نه «جوهر فروش» !

* * *

مرحوم دکتر جردن مدیر معروف کالج امریکایی هر جا معلم خوبی سراغ می‌کرد ، با حقوق و مزایای آبرومند ، در «کارخانه آدم‌سازی» خویش (این اصطلاحی است که آن مرحوم اغلب به کار می‌برد) به کار تعلیم می‌گماشت . از اینر و گروه زیادی از مصلمان ناب ، که ناشان به آبشان نمی‌رسید به آن جا کوچیدند که «توان مرد بسختی» . شاید این مقدمه و آغاز کار «فرار مغزها» بوده که پس از چندی از مرزهای کشور نیز تجاوز کرد و تا «بینگه دنیا» فرارفت . اکنون هم که در بازگرا نیدن آن‌ها سعی بلیغ می‌شود ، تا موجدیات آسایش «مغزها» و از آن مهمتر ، امکان استفاده از آن‌ها فراهم نباشد ، این فرار همچنان ادامه خواهد داشت و برای جلوگیری از آن «سد سکندر» نه مانع است و نه حایل ؛ در برگردانیدن و یا جلب «مغزها» باید هشیار بود که شایدان نابکار ، با برتافتن گیسوان و به شهر در آمدن با قافلهٔ حجاز و سرقهٔ شعر از دیوان انوری ، خود را علوی و حاجی و شاعر جانزنند و واقعاً «مغز» باشند نه «پیاز» !

آن که چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز !
این مراقبت و هوشیاری را الحق دکتر جردن در جلب «مغزها» و تمیز اصل و بدل آن‌ها

« بیابانک » دهکدای است در چند فرسنگی سمنان از جناب جواد عامری سمنانی . بیابانک جندق ، نام محلی مشخص نیست ، همه قصبات و قراء آن بخش را بیابانک می‌گویند .

(مجلهٔ یغما)

به حداکمل اعمال می کرد و کلاه سر آن مرحوم نمی رفت !
 فرامغزها به کالج امریکایی، مدرسه ماو بسیاری از مدارس دیگر را، از لحاظ معلم سخت
 به تنگنا انداخت و بقول امروزیها «کادر آموزشی، مدارس «چول» شد !
 آن زمان مسا در کلاس پنجم ابتدائی قرآن، شریعات، مدارج القرائه، صرف و نحو،
 گلستان سعدی و نصاب الصبیان می خواندیم و برای عمه این دروس معلم خوبی داشتیم که البته
 جزو کاروان «مغزهای فراری» به کالج امریکایی رفت و ازین رو یک ماهی بی معلم ماندیم .
 مگر باد صبا خبر «فرار مغزها» را در حاشیه کویر به گوش فاضل بیابانکی رسانید که
 سراسیمه به تهران آمد و بکراست به کالج امریکایی شتافت . «صالح و طالح متاع خویش
 فروشنده» و چون «درکوی نیک نامی وی را گذر ندادند» به مدرسه ما آمد . مقدمش را مغنم
 شمرند و با منت قبولش کردند و وترچسب به کار معلمی اش گماردند .

خداش رحمت کند. آخوندی بود روستایی، بی ریا و ظاهر و باطن یکی. هیچ ترتیبی و
 آدابی نمی جست و هر چه دل تنگش می خواست می گفت. چمباتمه روی صندوق می نشست و
 ران هایش را مالش می داد، انگشتان پا رامس می کرد و رگشان را می شکست. سر کلاس چیق
 می کشید و دود غلیظ و انبوه آن را از میان دندان های درشت و زرد و لبان نازک و کبود خود به
 هر طرف می پراکند و چنان سرفه های محکم می کرد که چشمانش از حلقه برمی آمد و رنگ
 رخسارش چون بادمجان بنفش می شد! بچه ها هم با سرفه های رعد آسای ساختگی با او هم صدا
 می شدند و غوغایی برپا می گشت که در تمام مدرسه «فاجعه سرفه» نام یافته بود !

پس از کشیدن چیق، از انبیه دان خود مقداری توتون بسا «نیشگون» می گرفت و در
 سوراخ های فراخ بینی عقابی خویش بشدت فرو می برد . آن گاه در جهت تابش نور خورشید ،
 چشمانش را خماری کرد، سرش را بالا می گرفت و در حالی که بانوک انگشتان نرم نرم به سینه
 استخوانی خود می کوبید، آقدر منتظر می ماند تا سرفه ها بش مثل رگبار مسلسل بازمی شد،
 نه یکی؛ نه دو تا، بدون اغراق یک دو جبین عطسه پشت سر هم! در این معرکه نیز بچه ها استاد را
 تنها نمی گذاشتند و دسته جمعی عطسه های پر صدا و بلند سر می دادند!

گاهی از همان انبیه دان، حب های تریاک را به چابکی به درون دهان پرتاب می کرد و چون
 نقل و نبات می مکید؛ و آن تلخوش «اشهی له و احلی من قبله العذراء» ! چون سرخوش و کیفور
 می شد به بانگ دودانگ نغمه ای ساز می کرد که با وجود خشونت خالی از حال نبود. البته
 بچه ها هم در این جا فرصتی می یافتند و با آوازه های کوجه باغی و سوت بلبلی و چهچه هزارستان
 با استاد همداستان می شدند !

وقتی خماری بر او چیره می گشت و «توچرت» می رفت خرناس هایی می کشید که از طنین
 آن شیشه لقی پنجره اتاق به لرزه درمی آمد. در این مورد همگی سکوت مطلق اختیار می کردیم
 تا صدای «جیرینگ جیرینگ» شیشه را که با خرناس استاد همراهی می کرد و به همان روند به
 صدادر می آمد، خوب بشنویم! زنگ های اول صبح و مخصوصاً زنگ های اول بعد از ظهر، یعنی
 پس از صرف ناشتایی و ناهار، آروغ هایی می زد که بی شباهت به صدای انفجار پانچ خیزک نبود !
 همه را به نام «حیوان» (به فتح اول و تجوید غلیظ حا) می نامید . حتی در مورد اظهار
 رضایت و ابراز تشویق و تقدیر، باز همان عنوان را به کار می برد. مثلاً: «بارک الله حیوان !
 خوب خواندی !»

درخشان ترین شاگرد در درس عربی، يك بچهٔ زردشتی بود از یزد به نام «هرمز پارسی». فاضل این یکی را به جای «حیوان» «بچه گبر» لقب داده بود! هرمز در حرف زدن عادی به جای «ف»، «پ» تلفظ می کرد، مثلاً «پریاد» به جای «فریاد»، «پردا» به جای «فردا»، «پلك» به جای «فلك» و قس علی هذا، با این حال در قرائت عربی و صرف و نحو و تجزیه و ترکیب و انطباق اشعار با اوزان عروضی و تشخیص بحور، یکه بود!

بچه های مسلمان با هزار خواهش و التماس قرآن و شریعت را از «بچه گبر» می آموختند. بی سبب نیست که سیبویه و زمخشری ایرانی برای زبان عربی قاعده و قانون نوشتند و به تازیان گفتند «زبان مادری خود را این گونه که ما می گوئیم یاد بگیرید». عبدالله ابن مقفع، که همان روز به پارسی باشد، و بسیار کسان دیگر از ایرانیان در میدان ادب عرب یکه تاز شدند! بنام به این استعداد و قریحهٔ خداداد!

وقتی معلم درس تازه می داد، هرمز اغلاط او را مرتب می گرفت، فاضل بیابانکی هم ککش نمی گزید و در میان بحران سرفه - که سیاه و کیبود می شد - می گفت: تو درست می گویی، «بچه گبر!» خلاصه که آن که اگر «استاد یاری» بچه گبر نبود آن ور فاضل بیابانکی به صحرا بود!

* * *

روزی که فاضل بیابانکی سر کلاس «توچرت» بود زنبور درشت بی مروتی - چون «کماندوهای، جنگ های نوین، بی سروصدا از پاچهٔ فراخ تنبان او، با استتار کامل، شروع به پیشروی کرد و چون به موضع حساس رسید، هدف اصلی را زیر آتش گرفت، به صدمتی که داد از نهاد فاضل مسکین بر آمد و چون تاب مقاومت نیاورد لیفها را برکشید و با فریادهای دلخراش «آخ! پدرم سوخت!.. الو گرفتم!.. این چه بود که آتشم زد؟!..» تنبان را بدر کرد و بشدت تکان دادن آغازید! مدیر از غوغای خندهٔ بچه ها، سراسیمه خود را به کلاس ما رسانید و فاضل را در آن حال بدید. دهانش از تعجب باز ماند! ولی فاضل همچنان تنبان سفید را چون پرچم تسلیم در برابر آن خصم جانگناه تکان می داد. مدیر به آرامی به وی گفت: «تشریف بیاورید دفتر با شما کاری دارم» بیچاره فاضل به گمان این که مرهمی بر زخمش خواهند نهاد، نالان و افتان خود را به دفتر مدیر رسانید و پس از لختی به کلاس بازگشت، اندکی تسکین یافته بود. با لبخند طنز آمیزی به ما نگریست و عباراتی چند، پر نیش و کنایه که ضمناً عاری از لطف ادب هم نبود، تحویل داد:

«به امر جناب مدیر، ما را از مدرسه بیرون می رویم! شنیده بودم که درجه نهم عقرب هایی هست که شخص از بیم آن به مار غاشبه پناه می برد! من در ولایت خودمان چندین بار نیش ما را چشیدم، اما نمی دانستم که درجه نهم تهران از هیبت زنبور باید به مار غاشبه پناه برد!.. این زنبور کفارهٔ ککی بود که به تنبان ما افتاد تا ولایت وزن و بیجهٔ و مکتب خودمان را ول کنیم و به طهران شما بیائیم! فهمیدیم خیر!.. این جا جای ما نیست!.. حالاهم از همان راهی که آمدیم برمی گردیم و با مکتب قدیمی خودمان راروبراه می کنیم که خوش آن خرقة و خوش آن کشکول!»
آنگاه به سوی طاقچه ای رفت که هر روز صبح سفرهٔ نان و پنیرش را آن جا می نهاد. آهسته آن سفرهٔ بسته را - که بوی مشک می داد و به عطر قناعت بویا بود - برداشت و در برابر چشمان

ما فراداشت و با حالتی اندوهناک گفت: «از هیچ کس کله و شکایتی ندارم. فقط از قول من به آقای مدیر بگوئید که روزی مقدر است!»

«خدای حافظ همه شما. ما که لیاقت نداشتیم! امیدوارم ان شاء الله تعالی معلم بسیار خوبی نصیبتان بشود که همه عیبها و نقصهای مرا جبران کند.»

«خدای حافظ همگی شما، علی الخصوص آن بچه گبر!..» این را گفت و کلاس را ترک کرد.

گفتار او بسیار لطیف و متضمن اعتراف به نقصان و عذر تقصیر و در پایان هم مزاح محبت آمیزی بود که دل نرم ما را به درد نیآورد، و حال آن که دل ما از آن طرز بیان و خدا حافظی او کباب شد. با حسرت و اندوه از پیش او به راه افتادیم و تا بیرون مدرسه بدرقه اش کردیم تا از کوچه مدرسه خارج شد و دیگر او را ندیدیم، همه اشک می ریختیم، ولی «بچه گبر» به صدای بلند گریه می کرد!..

حسود

حسادت دیگران این امتیاز را دارد که لا اقل خوشبختی هائی را که خود داریم و از آن بی خبریم میشناسیم»
(شارل رژیس ماتمت)

من از سعادت خود سخت بی خبر بودم.

که قدر می شناسیم نعمت موجود

ز نیک بختی خویش آن زمان شدم آگاه

که طعنه ها بشنیدم ز مردمان حسود

ز روز نیک خود آگه نمیشدی مقبل

بروزگار اگر مردم حسود نبود

حسود آینه بخت نیک بختان است

جمال دولت خود بنگر در آن محسود

محمد علی شریفی